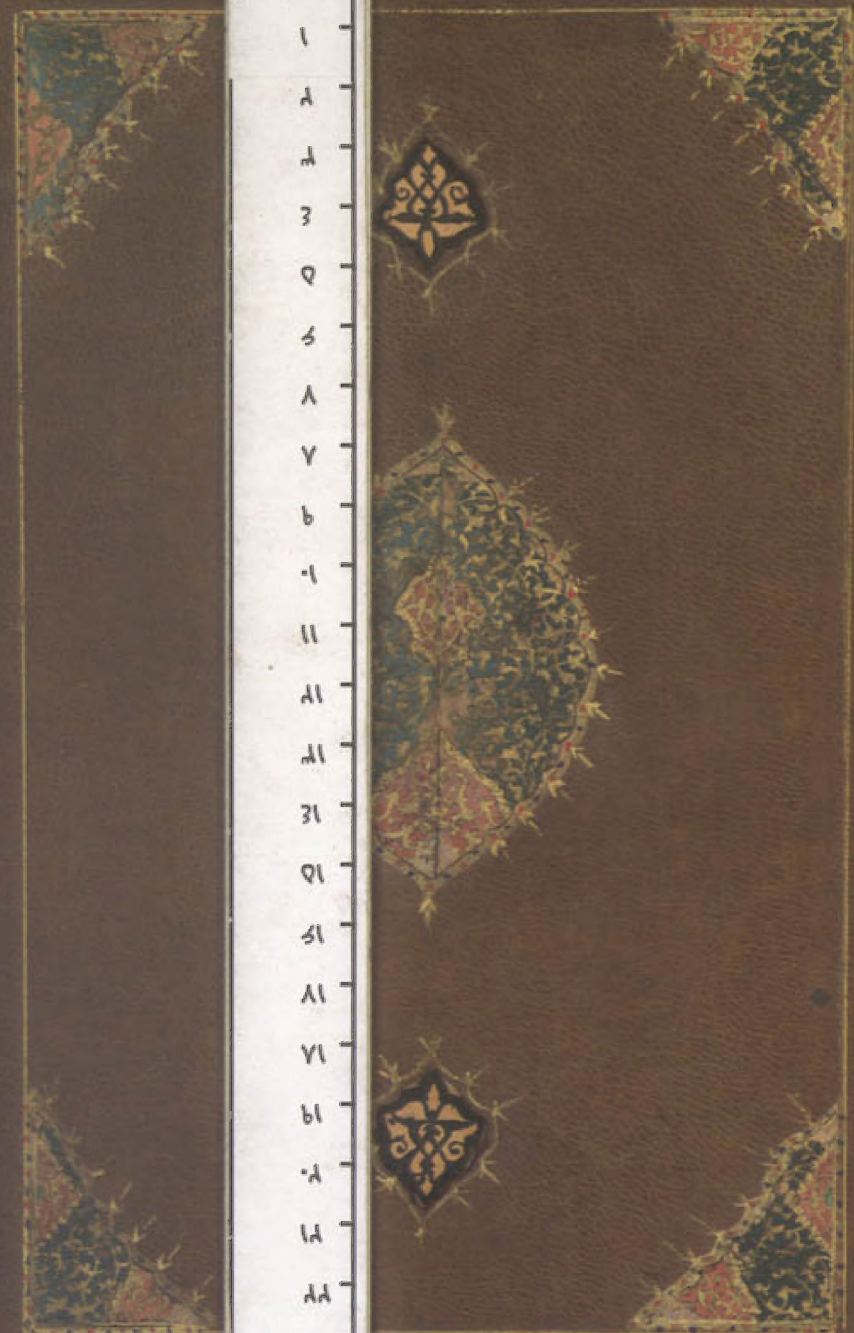
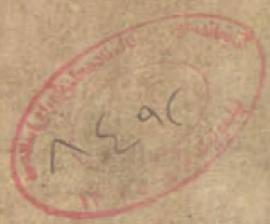




لوتف علی
جامی
خط علی رضا
۹۹۲







۱۸۳۹۸۷



Handwritten Persian text in a cursive script, arranged in approximately 12 horizontal lines across the right page. The text is mostly illegible due to fading and the age of the document.



همی نجیب ایام کشاید
کما از روسته جاوید بماند
بنده ان لب ان لب
رین گل عطر پرو کن و بزم
در بخت سیرای لربیا



نعمتای خورشیدم کن شایدا
ضمیرم را بسایه ز شکر و دان
دانه را بسایه ز شکر و دان
نعمتایم و هر روزم
براستیم چون غیر و نیم

ولی دادی ز کوه سنجی بکنج
 زنجی دل به بان رکن کمر سپنج
 کشادی و لب هم آفت
 معطر کن ز مشک کاف تا فاف
 بگرم خانه را شکر زبان کن
 ز عسل به نامه را غفر قرآن کن
 چنین زخو و سحر با نجات
 و زان نامه بکس نه نامی نماند
 درینخت ز شیرین فیه
 نمی یام صدایان ترانه

حریقت با آفرود و جوشند	ای سنجی ز آفرود و جوشند
بهرم جنت زین بزم نهانی	که باشت به کشتن و جانی
میای جیس را یکن سر ساریس	ز صاف و در پیش آفرود و جوشند

مختار نامه بزم یکن سر ساریس
 یک بیت و دو قریب چهارده آیات و شش یک

بنام انکه بخش جزو جانیست	شمایش جزو سنجی نماند
زبان در کام کام از نام نیست	نم از جیس پشته انعام او یافت
فرخنده و جوشند و بدم روی	مزاران بخت به یک جوشند
ای آن موز بازشان کرد	زندان شاد و زنده کرد
تعالی اند ز جیس موم و دانا	توانی به هر ما توانا
تک باغین از زرخش	ز جیس از زرخش و بزم
مرتب سازت به چرخ و آیه	قرار چادر و رخسار
بناف غنچه گل را با نماند	ز گل بر شاخه گلستان
جیب بافت و زبان ماری	قیام آفرود و جویاری
مندی بخش هر منت بدی	پیشی انکه بد و دشت

کای و آمرز تو آن سحر خوار	بطاعت کمر بران بیا که
ایس خلوت شب زنده داران	ریق زنده محنت کد اران
ز بحر لطف انداز بر بار	کد غار و چین را آب یار
نکان چو او با جنت زانی	کد خوش جن را ز رخسار
ز شکرش پر شکوه کام شکران	ز شکرش سریش رخ خوراک
و جودش آن فروزان آفتاب	کد زده و اندوی زریخت
کران خوششید و در دانه	قد و عرشه با و دانه یک
ز نام آسمان امر کر خاک	اگر صد پی یابی و هم وادار
خود آینه یا با لاشه پای	ز عکس زده سپردن نیاید
بهر آتش از جانی و جندی	بهر آتش ز پستی و بلندی
ز بجز شمع و چند یا مپسته	بلند این با علو قد آن است
خود و در ذات او آشفته زکام	طلب در راه او پیداست و پاک
اگر نهند بطنش نود و ده پیش	شود و نود و دهی و مده پیش
خود و صدت صیت جلالتش	بود و بارگاه و لایزالش
عکس شرمند و از غلغله فی خوش	عکس حیران بر برگردانی خوش

عاقبت هر که داشت موی خاک	کینم آینه از ملک موی پاک
ز بود و نبود موی زینم	بس ز نور نو میدی نشینم
زیب و نازکی پستی واجب تعالی	شود ز رخسار بلبل دران و زبون
و ناکه کی درین کف جاشی	کمی نهند طلعان خاک بازی
موی آن دست پر و مرغ کش	که بودت شیان پر و ناز کش
چرا ز آن سپیدان پاکبشتی	جود و ناز جندان و میرا کشتی
بر پشت نالی پر زانیرش ناک	بیر تا کسکه ایوان افلاک
بپس در رقص از برق طلیحان	روای نور بر عالم نشانان
خود و در شب بار و زری کوفته	بمقد و آینه سوزنی کوفته
و کی سر یک جوی خوشش	بجوان ادا و کشته ریش
یکی از غروب و در شرق کرده	یکی در شرق شتی غرق کرده
شده گرم از یکی صندل کرده	یکی شب رانده و منکاه افزوده
یکی حرف سعادت شمس پسته	یکی پر رشت و دولت سپسته
چنان که موند در سنبل برین	کزین جیش ندانند آرمیدن
ز برین آستان فرموده کی فی	میسازد و دیار بود و کی فی

چه دانه کس که بدین دانه کار کند
 بر دم تاز و شمشیر سینه بماند
 غایت کی بدست ملک سپاری
 بزرگ روی پادشاهی آری
 نعل آید در ملک تیرین
 نوای لاجب آفاقین
 کم مردم و ترک سرشکی کن
 من و جنت و جهنم یکی کن
 یکی پنهانی و انگی کسب
 یکی خوا و دیگری خوان یکی جو
 ز سر و زرد و دل و دلی در دست
 بر اثبات وجود او کس است
 بود شمشیر بر سر و شمشیر
 که باید شمشیر از شمشیر بند
 بگوئی که مراد از شمشیر پادشاه
 نیاید بی قلم زن یک است
 درین ویرانه شویان یا خوشی
 بدون ناقص یک شمشیر
 بنشیند زنگار شمشیر
 که از دست و نای پرست
 ز حال شمشیر زن غافل باشد
 که از دست و نای پرست
 ز حال شمشیر زن غافل باشد
 بهای جن و مشغول خاطر
 بیایس کا کا زکار بر دانه
 دم آخر کز آن کس که در شمشیر
 پر و کار تو زین کار که در شمشیر

بدو کار از سر روی راوت
 و نه جو ختم کارت بر سادات
 ویت بدو شمشیر پادشاه
 بدو شمشیر پادشاه
 خداوند پستی پادشاه بودیم
 ز چشم پستی پادشاه بودیم
 تخت ازین ما پست کردی
 بقید آب و گل پست کردی
 ز صفت ما توانایی پادشاه
 ز نادانی پادشاه پادشاه
 فرستادی با روشن حقانیت
 با مرد و نهی فرمودی حقانیت
 میان یک و بدخلی که بودیم
 کوی فراط و کز عجب پادشاه
 ز سر و زرد و دل و دلی در دست
 بر اثبات وجود او کس است
 بود شمشیر بر سر و شمشیر
 که باید شمشیر از شمشیر بند
 بگوئی که مراد از شمشیر پادشاه
 نیاید بی قلم زن یک است
 درین ویرانه شویان یا خوشی
 بدون ناقص یک شمشیر
 بنشیند زنگار شمشیر
 که از دست و نای پرست
 ز حال شمشیر زن غافل باشد
 که از دست و نای پرست
 ز حال شمشیر زن غافل باشد
 بهای جن و مشغول خاطر
 بیایس کا کا زکار بر دانه
 دم آخر کز آن کس که در شمشیر
 پر و کار تو زین کار که در شمشیر

من که در چشمم که دایم دایم	فیضون چشم افشان پست
تو یکی کباب کارم ساز کردی	در نعمت بردیم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پستی	بتو عشق سجودم هر بندی
براست سره ساگر دمی سینم	کشیدی پر چشم راه پیم
زبانم را به کز خود بخشید	دل مرا ذوق ذکر خویش داد
بشیرینی و سبزی از زبانم	نقاهای غم خوش رو نام
سازد زبان از گوشتی سیده	ز اندرون کور بخیر کشیده
بگویند شکر گفتاریم ده	ز غمی رسته شیرین گاریم
یک گفتن زبان من کردن	زبان من زبان من مکران
ز کلمه که بعد حرف خطای	کز آن پیش آید م چون و چرا
خط غموم بران حرف خاکش	چو گلگونان میکن در کاش
یکای ام و غا پر و دود	ز آب و گل برین آرد و دود
پرست رویا بر پوئی	ولی بزم بوی پست در گل
کلی کان پای من کبر و کت	انان کل بر که نه چو رنگ و دود
در چشمم که در گردان درین	چرا که در آتش آید و دود

من که در چشمم که دایم دایم	فیضون چشم افشان پست
تو یکی کباب کارم ساز کردی	در نعمت بردیم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پستی	بتو عشق سجودم هر بندی
براست سره ساگر دمی سینم	کشیدی پر چشم راه پیم
زبانم را به کز خود بخشید	دل مرا ذوق ذکر خویش داد
بشیرینی و سبزی از زبانم	نقاهای غم خوش رو نام
سازد زبان از گوشتی سیده	ز اندرون کور بخیر کشیده
بگویند شکر گفتاریم ده	ز غمی رسته شیرین گاریم
یک گفتن زبان من کردن	زبان من زبان من مکران
ز کلمه که بعد حرف خطای	کز آن پیش آید م چون و چرا
خط غموم بران حرف خاکش	چو گلگونان میکن در کاش
یکای ام و غا پر و دود	ز آب و گل برین آرد و دود
پرست رویا بر پوئی	ولی بزم بوی پست در گل
کلی کان پای من کبر و کت	انان کل بر که نه چو رنگ و دود
در چشمم که در گردان درین	چرا که در آتش آید و دود

نقش از کلام خدیجه گشتاوت و در حالت برکت برکت برکت

میکشش قلم چون بامور پست	بیشتر طوطی طوق کر پست
خط لوح عدم بران حرف کشت	انان هر طوطی ملک و ملک شد
تواند شد ز پیر عاقلش اگر	خرد با جلد دانشش شد

نقش از کلام خدیجه گشتاوت و در حالت برکت برکت برکت

دانی که کز کوه خورشید	نبرد و نبرد و نبرد و نبرد
نور و تاب و تاب و تاب	بریند و بریند و بریند و بریند
نظر کن و نور و نور و نور	که چون نور و نور و نور و نور
کن شش و شش و شش و شش	و حال و حال و حال و حال
آزاد و مستی و مستی و مستی	که در یک و یک و یک و یک
نیاید و نیاید و نیاید و نیاید	و هر چه و هر چه و هر چه و هر چه
بر سر و بر سر و بر سر و بر سر	نخست و نخست و نخست و نخست
رو و رو و رو و رو	تخت و تخت و تخت و تخت
سر و سر و سر و سر	بر و بر و بر و بر
از و از و از و از	که بر و که بر و که بر و که بر
مست و مست و مست و مست	شد و شد و شد و شد
نور و نور و نور و نور	بر و بر و بر و بر
و این و این و این و این	و این و این و این و این
و این و این و این و این	و این و این و این و این
و این و این و این و این	و این و این و این و این

دانی که کز کوه خورشید	نبرد و نبرد و نبرد و نبرد
نور و تاب و تاب و تاب	بریند و بریند و بریند و بریند
نظر کن و نور و نور و نور	که چون نور و نور و نور و نور
کن شش و شش و شش و شش	و حال و حال و حال و حال
آزاد و مستی و مستی و مستی	که در یک و یک و یک و یک
نیاید و نیاید و نیاید و نیاید	و هر چه و هر چه و هر چه و هر چه
بر سر و بر سر و بر سر و بر سر	نخست و نخست و نخست و نخست
رو و رو و رو و رو	تخت و تخت و تخت و تخت
سر و سر و سر و سر	بر و بر و بر و بر
از و از و از و از	که بر و که بر و که بر و که بر
مست و مست و مست و مست	شد و شد و شد و شد
نور و نور و نور و نور	بر و بر و بر و بر
و این و این و این و این	و این و این و این و این
و این و این و این و این	و این و این و این و این
و این و این و این و این	و این و این و این و این

این و این و این و این
 و این و این و این و این
 و این و این و این و این
 و این و این و این و این

در آینه باده سپید بخت	عطار در آینه قیصر عطار
وز آنجا که پوی نه آتش	بدان آن و تاجش سر و تاجش
عشقش بر این کلاه	جبارم خورشید آور و آفتاب
جود و بر کج خیمه بخت	گرفت ز لعل و شین جود و بر
عشق از لعل لب و شین	شمار که هر بر خط مشد و بر
بخت کج چون عین و شین	ز لعل جل یافت هر شکل که پیش
بخت بر باد و شین	ثابت ز باد و شین شمشیر
بخت شین بر دین که شد	بخت و شین و دین که شد
ز شین او آن شین	جو پروانه بکشد و شین
فتنه از شوق مهر و دین	جو بیا به مهر و دین
در شین و شین شین	بخت و شین و شین
در آینه و شین	بخت و شین و شین
بر شین و شین	بخت و شین و شین
بخت و شین	بخت و شین و شین
بخت و شین	بخت و شین و شین

[Faint, mostly illegible text in a rectangular frame on the left page, possibly bleed-through or a very faded manuscript.]

ای که در این عالم زنده ای
 هر چه دیدی و شنیدی بگو
 خوشه خانه پر مهرت میا
 بر توست که آن خانه را دید
 بی عشق چه می نشستی جانم
 از آن در صفت آتش و آزار

ای که در این عالم زنده ای

بر توست که در صفت آتش و آزار
 بر توست که در صفت آتش و آزار
 بر توست که در صفت آتش و آزار
 بر توست که در صفت آتش و آزار
 بر توست که در صفت آتش و آزار
 بر توست که در صفت آتش و آزار
 بر توست که در صفت آتش و آزار
 بر توست که در صفت آتش و آزار



ای که در این عالم زنده ای

ای که در این عالم زنده ای

گفت شمشیر تو ز قوه و کار
 بختی که نه غایت ندارد
 بهشت و دوزخ را به تبار
 که تا زاده و دست پند
 نمود از هر طرف کارش را
 که تا آن دست و پا و دست
 در خیمه و چال و راه و در
 در شب با خفته بر تن هر که
 شکار شایع کل را به زمین که
 ندیدی و بدو که در خانه نام
 عیب آبی در و از فقر و خام
 ز بهشت و دوزخ و بدو و
 در شمشیر و با چاکه که است
 هر که از کوه و بهشت و است
 بت بین بهر طرف و بهشت
 که از زمین و بهشت و است
 که شمشیر تو ز قوه و کار
 بختی که نه غایت ندارد
 بهشت و دوزخ را به تبار
 که تا زاده و دست پند
 نمود از هر طرف کارش را
 که تا آن دست و پا و دست
 در خیمه و چال و راه و در
 در شب با خفته بر تن هر که
 شکار شایع کل را به زمین که
 ندیدی و بدو که در خانه نام
 عیب آبی در و از فقر و خام
 ز بهشت و دوزخ و بدو و
 در شمشیر و با چاکه که است
 هر که از کوه و بهشت و است
 بت بین بهر طرف و بهشت
 که از زمین و بهشت و است

که شمشیر تو ز قوه و کار
 بختی که نه غایت ندارد
 بهشت و دوزخ را به تبار
 که تا زاده و دست پند
 نمود از هر طرف کارش را
 که تا آن دست و پا و دست
 در خیمه و چال و راه و در
 در شب با خفته بر تن هر که
 شکار شایع کل را به زمین که
 ندیدی و بدو که در خانه نام
 عیب آبی در و از فقر و خام
 ز بهشت و دوزخ و بدو و
 در شمشیر و با چاکه که است
 هر که از کوه و بهشت و است
 بت بین بهر طرف و بهشت
 که از زمین و بهشت و است
 که شمشیر تو ز قوه و کار
 بختی که نه غایت ندارد
 بهشت و دوزخ را به تبار
 که تا زاده و دست پند
 نمود از هر طرف کارش را
 که تا آن دست و پا و دست
 در خیمه و چال و راه و در
 در شب با خفته بر تن هر که
 شکار شایع کل را به زمین که
 ندیدی و بدو که در خانه نام
 عیب آبی در و از فقر و خام
 ز بهشت و دوزخ و بدو و
 در شمشیر و با چاکه که است
 هر که از کوه و بهشت و است
 بت بین بهر طرف و بهشت
 که از زمین و بهشت و است

بگو که در قهره اندر بر نایب	نور چشمش کی توان گمان نایب
خوش آنانی که بر سر ملک او	آن دل و جان سپرد بر سر کار او
صبر نماید بر سپید مایه او	صبر و نوبت بر سر او
بباید سپاید او از جان او	بنا بر شمشیر و پیکر او
پسین غرور ملک گش	بر پیشش بود از او در ملک گش
نصیر صانع است بر آن کج	منقش در استخوانی که به پیش
چون نگار کن کج زان	بهم چسبی و پیوسته منقش بود
چنان نیست نه در و مان	در آن غرور خدای منور و مان

در این بیت که در کتب است
و حق است که در کتب است

چنان که بر سر او بود	بود و شمع برین شمشیر نام
بود و پند و اندرز برین	برین و پند و اندرز برین
درین برین نگار و پند	چنان که در وی پند و اندرز است
نیز برین غیب و طاقی بینا	و در چشم او نیست از پند
نور چشمش که بر سر او	برین و نور چشمش که بر او است

چنان که در قهره اندر بر نایب	نور چشمش کی توان گمان نایب
خوش آنانی که بر سر ملک او	آن دل و جان سپرد بر سر کار او
صبر نماید بر سپید مایه او	صبر و نوبت بر سر او
بباید سپاید او از جان او	بنا بر شمشیر و پیکر او
پسین غرور ملک گش	بر پیشش بود از او در ملک گش
نصیر صانع است بر آن کج	منقش در استخوانی که به پیش
چون نگار کن کج زان	بهم چسبی و پیوسته منقش بود
چنان نیست نه در و مان	در آن غرور خدای منور و مان

در این بیت که در کتب است
و حق است که در کتب است

چنان که بر سر او بود	بود و شمع برین شمشیر نام
بود و پند و اندرز برین	برین و پند و اندرز برین
درین برین نگار و پند	چنان که در وی پند و اندرز است
نیز برین غیب و طاقی بینا	و در چشم او نیست از پند
نور چشمش که بر سر او	برین و نور چشمش که بر او است

مهر ماهی را که در ماهی است	نوعی که بر آب راست است
و اگر گشت که پستی و انگیز	برون کن این حال را که درون
مکتب کار اگر بودی به چشم	کلی این بار که در آن است
مرا که بر کار از دست نیست	مهران اقبال از دست نیست
مراش می نشیند و دل نکند	که پس مگر ترست از این
اگر بودی و زو با آب آید	ز رنگ آن گل که در آن است
چو دایه ویدش از من مگر	فردست از نصیب که در آن است
نمانی رفت و حالش پدید است	پیر زمان قصه مشکلی بر آن است
دل چون بود و عاقبت پدید	حوالت که در کارش را اختیار

در وصف ماهی و ماهی

خوش تر از آن که در ماهی است	ز کار حالش غافل است
در و خشت به قدری بر فردا	که سیر و خوشی از من می سودا
خاندان وی اندو و سادات	شود که این بر و کوه است
چنان حالش داشت که گشت کرد	که عشقش از حالت پیش کرد
در این بحر و بیگانه است	برای ز سالی که شد به در آن

چال ماهی سیاهی است	شبه و عشق زدن آمد
مهرکست این که در ماهی است	رسیده ای آنکه در ماهی است
کند یون که در ماهی است	سازم که در ماهی است
به پست بر کشی ای خانم	که در ماهی است
نمای و دردم از مهر چیده	بغی می کند و این ماهی است
به پندای که در ماهی است	نیاید که در ماهی است
نشان است پندار است	که در ماهی است
کلیه به چشم من و عشق آرام	ز دست خدایش فراموش آرام
چو در بحر شود از خواب بیدار	نماید بدم از خواب بیدار
مهرکست این که در ماهی است	رسیده چنان که در ماهی است
ز کار این که در ماهی است	بمهر و آن خواب علی بهر ماهی است
مهر خوشی که در ماهی است	در آن که در ماهی است
سازم صورت که در ماهی است	در آن که در ماهی است
نظر چون روح ز تابش آمد	نماید به پست و سرور
زین به سبک که در ماهی است	که در ماهی است

چون آفتاب بر آید به پیش	درین کارم گوی سینه را چندان
چو سندان من خسته آید به گداز	کرین وینار ختم نیست بکدام
ترا آید عیشم از سر و کارم	نهان آید که در کارم نهان
من از آفتاب می ترسم	ز قیوم تو تا به ترسم
بخت بد از بدین کار بدتر	و نه از خوشی که بدتر بدتر
البت که در آید و شایسته	به قدر کار که سینه را شایسته
چو گشت از او بدین کار	کشت از سر و کار که در کار
بر من کار می نه در گشت	بر من کار می نه در گشت
است از گشت که در گشت	بکشد و در گشت در گشت
ازینجا چون بدین کار	بودی در آخر من کار
می آید من در من گشت	نمودی گشت بر من گشت
بر من گشت که در گشت	بر من گشت که در گشت
نهان کار که در گشت	بر من گشت که در گشت
نهان کار که در گشت	بر من گشت که در گشت
نهان کار که در گشت	بر من گشت که در گشت
نهان کار که در گشت	بر من گشت که در گشت

درین کارم گوی سینه را چندان	چون آفتاب بر آید به پیش
کرین وینار ختم نیست بکدام	چو سندان من خسته آید به گداز
نهان آید که در کارم نهان	ترا آید عیشم از سر و کارم
ز قیوم تو تا به ترسم	من از آفتاب می ترسم
و نه از خوشی که بدتر بدتر	بخت بد از بدین کار بدتر
به قدر کار که سینه را شایسته	البت که در آید و شایسته
کشت از سر و کار که در کار	چو گشت از او بدین کار
بر من کار می نه در گشت	بر من کار می نه در گشت
بکشد و در گشت در گشت	است از گشت که در گشت
بودی در آخر من کار	ازینجا چون بدین کار
نمودی گشت بر من گشت	می آید من در من گشت
بر من گشت که در گشت	بر من گشت که در گشت
بر من گشت که در گشت	بر من گشت که در گشت
بر من گشت که در گشت	بر من گشت که در گشت
بر من گشت که در گشت	بر من گشت که در گشت

به حکم و چشمتی او که در دست
 نهاده است از او در میان ما که
 خود را به این سخن شنیده که است
 فراموشی که در دل خود دارد
 و هر آن که در این کتب می آید

بر چشمتی که در دست او است
 که در میان ما که در دست او است
 که در میان ما که در دست او است
 که در میان ما که در دست او است
 که در میان ما که در دست او است
 که در میان ما که در دست او است

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, written in red ink.

[illegible]

برونه زیست نام منم و خوش
 کمالی صفت تو هر شریک
 برادر اگر خودی شریک را چو
 داشت که بر چه چو بر داشت
 حکمت ایشان ابدت ساختن
 ای کارم بر پادشاه است
 ای منی که تو را رسیدن
 رنگ و بو و چهره و دهن تو
 اگر این است و در خیمه و دوت
 اگر من هستم و در خیمه و دوت
 برو اگر دوست افروخته کی
 بیستی نهالی اندک کالی
 بدست نهالی بر آرد
 رعایا و دولت کام گیر
 قدم نه چهره و دهن و پایست
 چو کم کرد و چو دهن تو شد

میدانم که با پیش چو کس دست	که بر رخسار لاله سودمند است
یکی شد فرق بجز است سیدی	یکی لب تشنه در تر جری
چو خوش گشت تمام فرسود و مشتاق	در سر بود و ز بان چو دشت
که عشق بجاک باشد که کم بار	نهار و شب با آسودگی کار
کنش بر عاشق از دوی که باشد	اگر خور و خفته زیر خاک باشد
خوشتر آن عاشق در جهان چو شمع	بهر نگاه جان چو چرخ
نکو و کس که مرده ای در گشت	برین مرده ای که شیرین است
نخست از طیر جانان دید بکشد	و زان پس اند جانان گشت
نزدان فیض بطلان و تشنه	یکمان دید و جانان در شش

اینک است حکایتی از کس که در راه
 از کس که در راه از کس که در راه
 از کس که در راه از کس که در راه
 از کس که در راه از کس که در راه
 از کس که در راه از کس که در راه
 از کس که در راه از کس که در راه
 از کس که در راه از کس که در راه
 از کس که در راه از کس که در راه

چو پیش کس که از دوی که باشد	از کس که در راه از کس که در راه
نخست از طیر جانان دید بکشد	و زان پس اند جانان گشت
نزدان فیض بطلان و تشنه	یکمان دید و جانان در شش
چو پیش کس که از دوی که باشد	از کس که در راه از کس که در راه
نخست از طیر جانان دید بکشد	و زان پس اند جانان گشت
نزدان فیض بطلان و تشنه	یکمان دید و جانان در شش
چو پیش کس که از دوی که باشد	از کس که در راه از کس که در راه
نخست از طیر جانان دید بکشد	و زان پس اند جانان گشت

سوزان من تا قیامت بر عالم
 بخیه و دانه کامی از

بر آنکه گمراهی از پیشیند	شون و کز آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید

و در آنکه از آنکه در وید

که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید

که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید
که آنکه از آنکه در وید	که آنکه از آنکه در وید



شدم بدو ای که بنویسد کشتی
 منم آن کشتی که بیاورد
 زبون زشتی که بر لب قاره
 عاید بکمان رود
 جانی آید بام و خاک
 منم آن اسد که در درگاه
 شده به شایع اندر تو شکم
 آنکه بشنودن آتش من
 کشم کاه سوری و در بر
 منم آن کس که کشته
 بر آید از امانی و بیم
 آنکه آید به آید و آید
 بر تو یک من آید یک
 بر من و جو عالم بدنیست
 منم آن که از چیت من خفته

سنان خاور به حکم
 بر ای آید سوری شاد
 لب زشتی که بر لب قاره
 عاید بکمان رود
 جانی آید بام و خاک
 منم آن اسد که در درگاه
 شده به شایع اندر تو شکم
 آنکه بشنودن آتش من
 کشم کاه سوری و در بر
 منم آن کس که کشته
 بر آید از امانی و بیم
 آنکه آید به آید و آید
 بر تو یک من آید یک
 بر من و جو عالم بدنیست
 منم آن که از چیت من خفته

ای که در این عالم است
 هست ای خوشتر از جان و تن
 می گردم ترا به یاد بیایت
 بخت بست که در عالم تو باقی
 زان که از کائنات من دوری آید
 گشتا که در فرمان کی نیست
 زان که از کی که در دیده اند
 زان که در ششما میاید
 زان خانه سخن کو که در گرد
 زان که در شش من و در گرد
 بجز این دست و زانچه در خانه
 بهر جا قصد دیگر نمی آید
 شش خانه نشسته که شش میر
 بهتر خانه که در راه قدم نیست
 ای که در این عالم است

[illegible]

سخن بدو از سرگشته نازد
 کوهی فروت جسم کافور
 که باو پیشت بجز خرم عدم
 در آن خرم عدم که خوش نیش
 خرمی است زایده خالی
 در شش اندیش بجا پیشت
 در آن خرم شش مشو بکنی
 هیچ مشو فی حدیست بایست
 در پیش قدمه دید که ناله
 و بیاورد دل بپشت و بپشت

[illegible]

[illegible][illegible]

مرازان منی که از روی مهری است	مرازان منی که از روی مهری است
بدر و کشتم آردم بایست	بدر و کشتم آردم بایست
بیدار که در کشته باشد از دود	بیدار که در کشته باشد از دود
بپشت از دود و آتش که بر سر نهادم	بپشت از دود و آتش که بر سر نهادم
که اندازد و بفرود آید و آن آب	که اندازد و بفرود آید و آن آب
بیتارم و سرگردان آتش بود	بیتارم و سرگردان آتش بود
که با و فتنه که اندازد و آن آب	که با و فتنه که اندازد و آن آب
که توفانی من بکشد و در شست	که توفانی من بکشد و در شست
قناب یزد و در ترمز است	قناب یزد و در ترمز است
برین صفت است خوانی در شست	برین صفت است خوانی در شست
کشد از من لباس نه که کاشی	کشد از من لباس نه که کاشی
که آمد بر زاناکا را در شست	که آمد بر زاناکا را در شست
مرا بر و فرقیان آتش است	مرا بر و فرقیان آتش است
که در نه و در شست و شست	که در نه و در شست و شست
رشتنی آفتاب است و در شست	رشتنی آفتاب است و در شست
سیرت بر زاناکا را در شست	سیرت بر زاناکا را در شست

مرازان منی که از روی مهری است	مرازان منی که از روی مهری است
بدر و کشتم آردم بایست	بدر و کشتم آردم بایست
بیدار که در کشته باشد از دود	بیدار که در کشته باشد از دود
بپشت از دود و آتش که بر سر نهادم	بپشت از دود و آتش که بر سر نهادم
که اندازد و بفرود آید و آن آب	که اندازد و بفرود آید و آن آب
بیتارم و سرگردان آتش بود	بیتارم و سرگردان آتش بود
که با و فتنه که اندازد و آن آب	که با و فتنه که اندازد و آن آب
که توفانی من بکشد و در شست	که توفانی من بکشد و در شست
قناب یزد و در ترمز است	قناب یزد و در ترمز است
برین صفت است خوانی در شست	برین صفت است خوانی در شست
کشد از من لباس نه که کاشی	کشد از من لباس نه که کاشی
که آمد بر زاناکا را در شست	که آمد بر زاناکا را در شست
مرا بر و فرقیان آتش است	مرا بر و فرقیان آتش است
که در نه و در شست و شست	که در نه و در شست و شست
رشتنی آفتاب است و در شست	رشتنی آفتاب است و در شست
سیرت بر زاناکا را در شست	سیرت بر زاناکا را در شست

فکرم بر پیشانم ز کمر است
نویسم نام ز یاد تو ای شمع
نه در کمر آتشی نه در پیشانی
فروزان آتشی از آتش کمر
نقشه در میان دشت و کوه
ز سر تا پا فرو و آرم و بوی
زوشش عشق شده و جرم
خوش خلقی ز دست آید به
ز جوی شیرین آید آب خورد
ز نقش بر روی و دم و شکر
زادان و شکافی کرده شاد
ز فرق او و نیمه نافه ز دل
فرود آید و نیمه زلف سن سالی
او کینه پیشانی و سده و کانی
فکرم بر پیشانی کرده و بوی
ز طرف لوح سپیدش نود

سپید و کز آن در کمر است
و با شش در بویان و کمر
ز با شش در بویان در فضا
نظر بر صورت افتاد برید
قدش از پیشش فرو و کجا بود
و کی گشتن در کام رنگ است
زین و زار و خود کاسه دارد
و اگر کوی سپید آید کوی
زیران بار چاشنی بر لب آمد
شب آمد ز کار عشق بزان
انسان بد روزگار شب نیست
چو شب شد روی و دور کرد
ز بارانک بست و کار و کج
ز ناز و خشم کجا و بر داشت
غزال یا پیشش آید و مناسبت

ال و زان کایت و شمع است
و شش در بویان و کمر
بدلی زوان شش صد شاد
ولی بویست ال یا بوی است
که هر جا بود و آن و کجا بود
زینت بوی کاشنی بوی گشت
و شش بوی آرمی ندارد
و اگر جوی مراد از یاد جوی
که آتشی ز شمع ز شمع آمد
شب آمد ز کار و عشق بزان
که آن یک بود و بوی و کجا بود
بناوی شمع خود و کجا بود
میل بر داری هم و ساسات
زیر و بویان و آرم و شمع
عزاد آید و هم از لب و کجا بود

کای دیگر که گزیده کایه	کای دیگر که گزیده کایه
دلبری و نام تو و گشتی	دلبری و نام تو و گشتی
بند نام که گشت از کبریم	بند نام که گشت از کبریم
اگر شای تر از تو نیست	اگر شای تر از تو نیست
بیا و بسجک بیا بیا که غار	بیا و بسجک بیا بیا که غار
خیالست به دم در بود خواب	خیالست به دم در بود خواب
کونان و ارم من خواب نه	کونان و ارم من خواب نه
بر باشد که زنی تو نیست	بر باشد که زنی تو نیست
همی بودم که گزیده کایه	همی بودم که گزیده کایه
نور بر سر کرم دای دای	نور بر سر کرم دای دای
بیک شده مرده باد و باد	بیک شده مرده باد و باد
تنی که گزیده کایه	تنی که گزیده کایه
مرد شای که گزیده کایه	مرد شای که گزیده کایه
بوی که گشت و غم که گشت	بوی که گشت و غم که گشت
بیش تر بود از غم که گشت	بیش تر بود از غم که گشت

بیا بیا و نام تو و گشتی	بیا بیا و نام تو و گشتی
بند نام که گشت از کبریم	بند نام که گشت از کبریم
اگر شای تر از تو نیست	اگر شای تر از تو نیست
بیا و بسجک بیا بیا که غار	بیا و بسجک بیا بیا که غار
خیالست به دم در بود خواب	خیالست به دم در بود خواب
کونان و ارم من خواب نه	کونان و ارم من خواب نه
بر باشد که زنی تو نیست	بر باشد که زنی تو نیست
همی بودم که گزیده کایه	همی بودم که گزیده کایه
نور بر سر کرم دای دای	نور بر سر کرم دای دای
بیک شده مرده باد و باد	بیک شده مرده باد و باد
تنی که گزیده کایه	تنی که گزیده کایه
مرد شای که گزیده کایه	مرد شای که گزیده کایه
بوی که گشت و غم که گشت	بوی که گشت و غم که گشت
بیش تر بود از غم که گشت	بیش تر بود از غم که گشت

کبریا و انبیا و ائمه و اولاد	ای امیرین کائنات که گشت
چنین بود و در همه مردم	چنین گشته و در همه مردم
هم گشت جز بر این است	کل پرستش بر این است
نه الی باشکست و نه است	و هر چه می خواست کاش
بگو و بشنید که گشت آن	چنین آمد که در مائت
نه در قریب و نه در دوردست	اگر بپایان باشد
که آمد در زمین آسمان	پایستج و عافان
در این توابع که است	اگر باشد بری که
کنم و شست و پخت	پیشترش قریب
بودی چنانکه در این	اگر باشد برپس او
نرسد و بی خداوند	که باشد خود که
فیهن بودی و انوار	در اینست بر این
گرفت از کبریا و راسخ	نه از این است کشت
و آن گنج ناپیدا	و گنج مقصد
که با حق بود و حق	نه کرم با تو از حق

کبریا و انبیا و ائمه و اولاد	ای امیرین کائنات که گشت
چنین بود و در همه مردم	چنین گشته و در همه مردم
هم گشت جز بر این است	کل پرستش بر این است
نه الی باشکست و نه است	و هر چه می خواست کاش
بگو و بشنید که گشت آن	چنین آمد که در مائت
نه در قریب و نه در دوردست	اگر بپایان باشد
که آمد در زمین آسمان	پایستج و عافان
در این توابع که است	اگر باشد بری که
کنم و شست و پخت	پیشترش قریب
بودی چنانکه در این	اگر باشد برپس او
نرسد و بی خداوند	که باشد خود که
فیهن بودی و انوار	در اینست بر این
گرفت از کبریا و راسخ	نه از این است کشت
و آن گنج ناپیدا	و گنج مقصد
که با حق بود و حق	نه کرم با تو از حق

درین بستم سحری بر لجام و زکس خوانا گشت و نه واد
 خیال شبانه عتی و در خون دل فروز و در کربل نما واد

پس چون رخ شب پرده افکند	خرو پس صبحگاه آواز برداشت
عنا دل لکن لکشی بر کشیدند	لغات فخر از کل بر کشیدند
پس از آب شبنم روی خود	بنفشه جعد بنهر روی خود
ز لجام سجنان در خواب گشت	دلش را روی در خواب گشت
بنو آن خواب بل سپوشی بود	ز سپودای شبش سر موشی بود
کینزان روی بر بالیش نهادند	پرست ساربان بدش بودند
نقاب از لاله سرب کشاد	نهار آلوده چشم از خواب گشاد
گریبان طلع خورشید و کرد	ز طلع پر زده سر سو گد کرد
غدا را کج و روشن نشانی	خوف خفته فرو ز خود زبانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک	گریبان هم کل بر تن مذ چالاک
ولی شرم یکسان گرفت استیش	وامان مپو روی پای استیش
نمان میداشت را زین دل نیک	جوکان اصل اصل اندر دل نیک
فرید بخور و چون فخر چل خون	نیز او از درون یک شمر و نا

همواره عطا می دهد و عالم	کند طبع لیسان تبار و خرم
در دل و لب ابدی مالش بود	کند از عطا می عا لسن یا
حق را از و دادی تمام	بهر رشتن زبان بجای جای
بسیه کبابی کجی ناله خوش	بشوی از چشم پر خون دانه خوش
از صحرای احاد جا بی کن	درین سودا سواد آمدی کن

زبان را که شال نام بسته ده
 اگر هست از سر که کجی موشی به

کبر عبد المذنب علی هدا کتاب
 خفر و توبه و پیر میر
 امیر محمد حسن
 امیر محمد حسن

ن درود و نوران سلام ز ما بر محمد علیه السلام

